

" فهمیده اگه این بود که وای به حال نفهم هاش....."

داستانی کوتاه از: " مجموعه قصه های دنباله دار"

" عشق پرواز"



یکی بود خب راستش اون یکی هم بود..... در واقع همه بودن..... حالا چه شما
خوشتون بیاد..... چه نه!!!!

توی یه سرزمین دور..... یه کشوری که راستش خیلی مردمش فکر می کردن همه دنیا اونا
رو می شناسن..... اما در حقیقت خیلی از مردم دنیا اصلا نمی دونستن چنین کشوری وجود
خارجی هم داره..... توی یه شهر خیلی دور افتاده همون کشور..... یه خانواده بودن که خب

چون از یه شهر بهتر اون کشور اومده بودن....مامان و بابای خونه فکر می کردن که خب آدمهای خیلی مهمی هستند واسه خودشون و اصلا هیچکسی به گرد پای اونا نمی رسه.....

خب توی اون شهر دور افتاده هم اون زمانها چند نفری با تحصیلات اونا بیشتر وجود نداشتن خب.....

اونا یه دختر کوچولو داشتن که خب خیلی تنها و خیلی هم عجیب غریب بود.....

اسم این دختر عجیب قصه ما هم عجیب غریب بود مثل خودش " عشق پرواز!"

.....

مامان بابای این دختره از ترس اینکه این دختره با بچه های عادی حرف بزنه و بازی کنه و خب مبادا یه چیزی راجع به زندگی عجیب غریب خودشون به کسی بگه و مردم اون شهر بفهمن این آدمهایی که روشون انقدر حساب میکنن و فکر میکنن چقدر مهم هستن...توی خونه خودشون چقدر عجیب غریب رفتار میکنن و چه کارهای غیر عادی ای انجام میدن و خب راستش بین خودمون باشه یه کارایی هم میکنن که اون موقع ها کسی نمی دونست چیه اما الانا بهش میگن کودک آزاری!!! اصلا نمیذاشتن دختره با بچه های عادی و معمولی قاطی بشه....و در واقع دختر کوچولو قصه ما یه جورایی حبس بود اونم توی یه اتاق....برای تمام روز....می رفت مدرسه و میومد و توی اون اتاق حبس بود تا حدود نه و ده شب تا مامان و بابای عجیبش از سر کار بیان خونه.....کسی باورش میشه اصلا همچین چیزی!!!!؟؟؟؟!

میدونم که نه....اما دختر قصه ما جدی جدی توی یه اتاق حبس بود

دختر قصه ما برای اینکه تنهایی و ترسهاش رو از اتفاقات عجیبی که میدید داره می افته و اصلا هم نمی فهمید که یعنی چی بتونه مهار کنه

.... و خب تنهایی هم وقتش رو پر کنه و از وقتش استفاده کنه....هر چند اون قدیمها اینترنتی نبود که بتونه مدام بره و جواب سوالهاش رو پیدا کنه.....اما خب شروع کرد در حد امکان اون شهر دور افتاده و کوچیک خوندن هر نوع کتابی که دستش می اومد....چه مال آدم بزرگها چه مال سن خودش....چه اگه میگفتن بخون....چه میگفتن وای به حالت اگه بخونی....و هر نوع نواری هم که در فراخور حال اون شهر کوچیک پیدا می شد گوش میداد اعم از شعر و قصه و آهنگ.....خب بعدا هم که کمی مدرن تر شدن و ویدیو اومد هر

چی تو خونه پیدا میشد میدید.....البته درسش رو هم می خوند ها.....اما خب همه روز که
نمیشه درس خوند اخه.....

اما این کارای دختر قصه ما باعث شد دچار یه فکرای عجیب غریب بشه و.... در دسرهای
بسیار عجیب و غریب تر.....

مجموعه داستانهای دنباله دار " عشق پرواز".....زین پس قصه های ماجراهای عجیب و
غریب این دختر عجیب و خونه عجیب تر اوست.....

.....



..وقتی بچه بود و تو مدرسه مدام برایش قصه حسین فهمیده رو
معلمها تعریف می کردند و اون و همکلاسه‌هاش مجبور بودن کلی با
احترام و عزت از اون شهید یاد کنن... یواشکی با خودش فکر می
کرد : خدایا آخه صاحب این قصه نه شباهتی به حسین داره
رفتارش... نه اینکه اصلا فهمیده هست!!!!
تازه خیلی هم نفهم و بی شعور هست!!!!

هر چند که می دونست اصلا و ابدا حق نداره این فکر رو به زبون
بیاره..... چون اگه میگفت.... اخراج اونم بدفرم!!!

.....

از طرفی عشق پرواز یه دردسر عجیبی داشت که اصلا بچه های
عادی نداشتن..... "عشق پرواز" طفلکی مجبور بود حتما نمره
هانش حتما بیست بشه... تازه باید حتما شاگرد اول هم بشه.... حالا
اگه دوم شد یه جورایی خب دردسر داره اما دیگه از نفر سوم
کلاس کمتر بشه که یعنی هر چی دیده از چشم خودش دیده.....
حالا بماند که عشق پرواز طفلکی مجبور بود هزار تا کوفت و
زهر مار دیگه رو هم بزور یاد بگیره و اصلا هم کسی باهانش
هماهنگ نمیکرد که اصلا می خوام یاد بگیرم یا نه... اگرم یکم
دیرتر یاد میگرفت بازم وای بحالش.....
حالا بماند که تازه مامان و بابای عجیبش انتظار داشتن اون همه
چیز رو خودش خود به خود بلد باشه.... یعنی اگه چیزی رو می
پرسید... یعنی هر چی دید از چشم خودش دید.....

.....

هیچ جایی هم حق نداشت هیچ کار اشتباهی ازش سر بزنه....
تازه باید پیشاپیش خودش حدس میزد مامان و باباش انتظار دارن
اون در جواب سوالهای احتمالی دیگران چی بگه....
خب چون عشق پرواز طفلکی هم اصلا با حضرت جبرئیل در
ارتباط نبود که بر اش وحی بیاره.... اکثر مواقع حدسهاش غلط در
میومد که مامان و باباش انتظار داشتن اون چی بگه...
و خب بازم هر چی دیده بود فقط از چشم خودش دیده بود و اصلا
هم جرات نداشت بگه چی دیده....

چون نه کسی باور می کرد.....
نه دردی ازش دوا میشد چون دوباره هر بازم هر چی میدید از چشم
خودش میدید و هیچکس به حرف یه دختر بچه اصلا اهمیت
نمیداد.....

.....
اون روزا " عشق پرواز " با خودش فکر می کرد که اگه خودش
جای اون بچه کودن و بی شعور بود حتما بجای اینکه مثل یک الاغ
خودش رو بندازه زیر تانک دشمن و هر دو بترکن... فکرش رو
بکار می نداخت تا یه راه بهتری پیدا کنه که نه خودش کشته بشه نه
هیچ کس دیگه... نه اون جنگ لعنتی ادامه پیدا کنه که مردم هم
ایران و هم عراق کشته بشن.... و تازه باز هم بیشتر فکر میکرد
وقتی بزرگ شد و یه راه درست و حسابی پیدا می کرد که اصلا
هیچ جایی جنگ نشه.....

.....
خب دختر کوچولو خیلی اتفاقا براش افتاد تو زندگی و خیلی چیزها
یاد گرفت و خیلی کارها بلد شد.....
هنوزم با خودش میگه : کاش اون پسره که حالا نمونه هاش شدن
یه جوان خوش سیما و خوب صد البته حتما هم بسیجی که الان
دیگه سنشون بیشتر از اون شده که بشه داد زد از دور که : آهای
حسین نفهم!!!!... بابا یکم صبر کن... او هوی بچه... و ایستا.... بجای
این بچه بازیها... لطفا به خراب کاری بزرگترها دخالت
نکن.... او هوی پسر جون.... بابا شما پسر کوچولو های بسیجی
... خودتون و کل بچه های مدرسه های پسرانه.... یکم بیاید با ما بچه
های مدارس دخترانه فکر هامون رو روی هم بذاریم..... شاید بشه

این بزرگترهای خل و چل رو گند کاری هاشون رو پاک کرد از
وسط!!!!

خیلی دلش می خواد الان که دیگه از پسر بسیجی ها و هیچ کسی
نمی ترسه و پشت صد تا سوراخ از ترس حمله و باتوم بسیجی ها
یا حمله ها و کارهای بابا و مامانش قايم نمیشه.... آروم و بدون
ترس بره نزدیک یکی از اون جوانهای خوش سیمای بسیجی... که
خب الان یکی از آشناهای خودش هم شده.... توی چشمه‌هاش نگاه
کنه.... بدون هیچ ترسی.... اصلا هم برادر خطابش نکنه.... صاف
نگاه کنه توی چشمهای زیبا و معصومش.... و بگه : تو چشمهای
زیبایی داری.... خیلی زیبا..... می دونم قلب خیلی پاک و بی
آلایشی هم داری.... نترس.... توی چشمهای من نگاه کن.... تمام این
سالها بهت دروغ گفتن.... خیلی زیاد دروغ شنیدی.... اما من نه
شیطانم.... نه اهریمن.... به چشمها.... موها و تمام بدن من راحت
نگاه کن..... از من نترس.... در واقع از خودت نترس..... همه از
مجهولات خواهند ترسید.... اما من قصد دارم که کمکت کنم تا
جواب تمام سوالهای ذهنت رو پیدا کنی.... اگر بهم شلیک
کنی.... اگر ضامن سلاحت رو از حالت آماده باش در بیاری که
وسط صحبتتم یهو بر اثر غفلت خودت تیر تو باعث مرگ من یا
خودت یا یه نفر دیگه نشه..... اگه مدام حواست به این نره که من
زن هستم و یه کم اون شیطان رو بی زحمت بی خیال شی که انقدر
نره تو جلدت که بخوای من رو توی رختخواب با خودت مجسم
کنی..... انقدری هر دو فرصت داریم که من جواب تمام
مجهولات ذهنی تو رو بدم.....
بین خیلی برات عجیب غریبیم؟؟؟ دستت رو بده به
من... بیا.... اها.... آروم... نترس... بین بذار روی موهای من.... اقا

نترس...یکم بکش روی مو هام...ببین مو هست هاااا...مثل مال
تو...بده دستت رو به من...نترس بابا نمیری ته جهنم...ببین...بذار
روی بدنم...سینه هام...لطف کن حمله نکن مثل حیوون به سینه
هامک چنگ بزنی.... مثل بچه آدم آروم باش بذار من دستت رو
خودم بکشم روی سینه هام.....یکم آروم باش...نترس....انقدر بذار
خودم دستت رو روی بدنم بکشم که ببینی خبری نیست...اینم
گوشت و پوست و استخوان هست...درست مثل خودت...آقا جان
نترس...خب اومد که اومد...چیزی نمیشه...آسمون که به زمین
نمیاد...جوون....بابا ترس نداره...شما اجازه بده...حمله نکن بعدا
بهت میگم چطور مثل آدم هم رفتار کنی با یه زن.....اگه آدم باشی
خودم بهت میگم چطوری عاشقانه هم با یه زن میشه رفتار کرد نه
اینکه فقط بخوای بکنی اون رو....اما من که قرار نیست باهات
سکس کنم که بچه جون!!!!!!...من که پارتتر تو نیستم!!!....
درسته گفتم دوستت دارم....راستش بهت عشق هم دارم...اما پسر
جون مگه هر عشقی یعنی عشق توی رختخواب آخه؟؟؟!!!

.....

خب درسته دوستت دارم....آدم هر کی رو که دوست داشت که
قرار نیست باهاتش بره تو رختخواب که آخه پسر خوب!!!!!!
تو قیمة بادمجون رو هم خیلی دوست داری...باهاتش میری تو
رختخواب؟؟؟!!!!!!

.....

این کارها رو فقط کردم که ترست از من و همه زنهای دنیا بریزه
...ببینی لو لو نیستیم به خدا...ببینی عجیب و غریب هم نیستیم....
ما هم آدمیم مثل خود شما...باور کن به جون تو.....
خب...راحت شدی!!!!!!

حالا بگیر بشین مثل بچه آدم با هم صحبت کنیم!!!!

ولی خب.....کاش که میشد.....کاش که

